



رشت

در هشتم بهشت سفرنامه پرنسس بی بسکو و داستان دختر چنگی

ترجمه (۲) از: دکتر ابوالفضل مصفی

جناب آقای موسوی گرمارودی

باتقدیم سپاس و سلام، ترجمه رشت، در سفرنامه پرنسس بی بسکو، طبق وعده ارسال می گردد. از کاغذ نامناسبی که برای نخستین بار انتخاب شده و خط ناخوشایند، اگرچه خوانا، پوزش می طلبم. امید است که در گلچرخ محبوب، یکجا در شماره ۱۰ شرف درج ییابد. سلامت و کامیابی شما را در خدمت به فرهنگ مین از خداوند مسألت دارم. با تقدیم احترام
ابوالفضل مصفی

هشتم ماه مه (۳)

روی دریای کاسپین (۴) در جوار کشتی ما، یک کشتی بادبانی که از غرب آمده است، پهلو گرفته. خورشید هنوز در دریا غروب نکرده، ابرهای ممتد و غلیظ، آسمان مغرب را تیره ساخته اند.

چه کسی این خوشه گل تازه را که من به لبهای خود گرفته ام، به من داده است؟ گل های این خوشه چنان با طراوت و خوشبو هستند که بنظر نمی آید به این زودی عطر و شادابی خود را از دست بدهند. شاید قایقرانانی که از غرب آمده اند، این گلخوشه را برای من روی صندوقهای جلو کشتی افکنده باشند، شاید؟ و من آنرا در میان انگشتان خود، ساعتی شریک بیداری خویش ساخته ام. ویاس بقفی که در نخستین صفحه کتابم گذارده ام، از ایران، از قایقی در بین راه به دستم آمده است.

نهم ماه مه

دلربایی و افسون نام تو

همچون نور تبدیلی آویخته از سقف بلند

همه جا را فرا گرفته است (از غزلهای سلیمان) (۵)

ایران را چگونه خواهم دید؟ باید انتظار کشید. برای اینکه این انتظار مرا از پای در نیورد، لحظه ای چشمهایم را برهم می نهم. چون هنوز در زیر آسمان بامدادی، تا ساحل راهی باقی مانده است ... با علاقه و بی صبرانه می اندیشم:

این ایران است ... ایران!

در ساحل دریای کاسپین، از طریق مردابها می باید به ساحل پیاده شد. در آنجا قایقهای زیبا و مسطح به سبک قایقهای چینی و ژاپنی انتظار می برند و شما را از کشتی پیاده می کنند. وسیله دیگری نیست تا با آن فاصله مرداب تا ساحل را، آنهم به

آهستگی و همراه با رؤیای طی کرد.

رویش، بیشتر، محکم و زنده است. در دو طرف راه، شالیزارها، پراز آب، با رنگ پریده سبز، مانند سنگ ششم، به نظر می آیند. با وجود نفوذ و سیطره مرداب، در همه جا، سبز بودن بیش از حد درختان، ما را به تعجب می اندازد.

این گستردگی فراوان، از سبزه و آب، آن چیزی نبود که من از کشور جم انتظار می بردم، جایی که آمده ام تا از ارتفاعات بزرگ آن، شهرهای سفید شده در تابش خورشید را نظاره کنم.

در دیدار اول، احساس من اندکی ایرانی بود، سپس تبدیل به آمیزه ای از هندی و چینی شد، سبب مشاهده کشتزارهای برنج و پوشش سقفهای از سازه های گندم و خانه های تاریک و کوچک، بنا شده بر ستونهای چوبی، در کنار آبگیرها، آبگیرهایی که گل یخ، بر روی آن ها موج می زند. در همان ابتدا، با خود گفتم:

- اینجا، ایران است؟ چقدر سبز و چقدر عطر آگین!

دهم ماه مه

آنچه اکنون، و سریعاً احساس می کنم، جز یک چیز نیست: هوایی استنایی، نمناک و گرم، و سنگین و به نحو بی سابقه ای پاک و با طراوت. آغشته به بویی خوش، بی آنکه با بوهای از دور دست آمیخته شده باشد.

و تک درخت نارنج، در حالیکه عطر غلیظی آنرا احاطه کرده، بر فضای آرام باغ، باغی که در آن سکونت یافته ام، سایه افکنده است.

آفتاب، رو به افول است و من در آستانه در باغ، ایستاده ام و آمدن کاروانها را نظاره می کنم. کاروانها، از جلو در باغ، در خیابانی که درختان انرا بر آن سایه می افکنند، عبور می کنند. اشتران به ردیف می گذرند و بارهای مرموز و گنبدگونه خود را، به یک اندازه اند تکان می دهند. رسمانی شترنخستین یا پیشاهنگ را به شتربمدی و از آن به سومی، بزرگ خط افقی تا آخرین شتر پیوند داده است. طنین زنگها هیاهویی دلنواز براه انداخته، درین میان، زنها با مقنعه و دختران با دامن های بلند، از چشمه ها، با ظرف آب، باز می گردند.

در بازگشت خود از در باغ، درخت نارنج، با عطر افسانه ای و شبانه خویش گفته دختر سلیمان (۶) را در کتاب سنت بیبل (۷) هزاران ساله، به خاطر آورد و به شگفتی انداخت، که گفته است: «عطر من همه عطرهای عالم را توضیح می دهد»

تمام روزها، و در تمامی روز، راه پیمودن با قدم آهسته در باغها، همه زندگی یک ایرانی اهل رشت را تشکیل می دهد. هریک ازین گردش کنندگان جبه پوش را عادت چنانست که به هنگام راه پیمودن، تبسمی ثابت بر لب داشته باشد. باغهای رشت به یکدیگر مربوطند و حائلی مین آنها نیست، باغ از پس باغ بی هیچ دیوار، الی غیرالنهایه.

وقتی زنبق های تازه به صورت هذلولی باز می شوند، سوسن های کوچک، مانند قلب یک انسان به تپش و باز شدن برمی خیزند و به رنگ سید و قرمز، از پی هم به گل می نشینند، به گمان من، تمام صنایع ظریف ایران، از این نظم معقول که در باغهای این کشور دیده می شود، پیروی می کنند. این نظم، جانیشینی گلها، یکی پس از دیگری است.

هرگاه در خیابان رشت به گردش می پردازم، گلهای زنبق در همه جا روی ساقه های خود، خود را نشان می دهند. و در پس ردیف های به هم فشرده آنها گلهای دیگری آماده باز شدن است. و آن طرفتر، ردیف یاسهای بنفش در بیشه زارها پراکنده اند و در صف دیگر گلهای سرخ و درهم، به عابران اطراف خود، خوش آمد می گویند. می توان اطمینان داشت که در شهر رشت، هرگونه بیم و هراس در مورد زندگی گل ها، بی مورد است چون باغیانهای این شهر گلها را به گونه ای تربیت می کنند، یعنی با چنان نظمی که مرگ، قادر به نابودی آنها نیست. حتی سایه های درختان از داشتن گلهای مناسب خود بی بهره نیستند.

دوازدهم مه

آه! بیاید از سکوت هماهنگ این لحظات خشنود باشیم!

امروز عصر، در پارک فیروزآباد، به خواندن قرآن مشغول هستم (۸) از میان این پارک، رودخانه ای می گذرد. چمن ها و علفزارهای انبوه آن به میلیون ها گل های لاله آغشته اند، بیشتر لاله ها باز شده اند و برخی در حال باز شدن و غنچه هستند به گونه طامسهای طلایی یا تخم مرغهای زرین، یا به شکل ظروف متبرکی که گوشت قربانی را در آن می نهند. چند مرد جوان، با لباس های آبی و مردان جوان دیگر با جامه های سبز، با قدمهای آهسته در کنار رودخانه، در حال قدم زدن هستند. قرآن می گوید: اینان ساکنان بهشت عدند، و در زیر گامهایشان، نهراهای جاری است؛ به تخت هایی تکیه زده و در انگشتان خود انگشتری طلایی بینند (۹) و جبهه های سبزی از ابریشم در بردارند. با جام های طلایی پر از شراب، که طبع به نوشیدن آن میل می کند و به حظ بصر مشغولند (۱۰)

چه پادشای شایسته ای! و چه مکان تحسین برانگیزی، برای شادخواری و استراحت!

در حالیکه ذهنم به وعده های قرآن متوجه بود، جامی طلایی از گل های لاله را چیدم. و قبلاً می دانستم که لاله زرد ایرانی بوی خوش و رنگ گلابی پاییزی را دارد. این جام لاله تازه و بهاری با گلبرگ های یک اندازه، گلابی پاییزی را تداعی می کند. میوه ای که هنوز به خوردن و لذت بردن از آن نرسیده ایم، لیکن اثر آن در ذائقه ما از قبل باقی مانده است.

درآیه ۲۳، از سوره طور، چنین می خوانیم:

«ای پیامبر، خبر بده به کسانی که ایمان آورده اند و عمل صالح دارند، در باغهای آبیاری شده با نهراهای پرآب زندگی خواهند کرد. هر بار که ایشان از میوه های این باغها تغذیه می کنند، فریاد برمی دارند اینها همان میوه هاست که سابقاً در حیات خود در زمین از آنها تغذیه می کردیم. اما جز به ظاهر توجهی ندارند (۱۱)»

انتخاب برقرآن، و درود بر پیامبری که این کتاب را برای ما آورده من نیز بر این باورم که اگر پس از مرگ به بهشت جاوید برویم، گلابی های زرد پاییزی به رنگ و بوی لاله های بهاری رشت را خواهیم چشید. (x)

سیزدهم مه

ضیافت شامی که سالار افخم (۱۲) والی انزلی ترتیب داده است، بسیار پرخرج و اروپایی است. پس از صرف شام، انتظار تفریحات و سرگرمی های ویژه ایرانیان را می بریم. نوازندگان، درانتهای سالتی بزرگ و طولانی نشسته اند. رقاصه ها، با جدیت تمام، رقص خود را با آهنگ موزیک آغاز می کنند. از میان مطربان، آوازه خوانی سربرداشته، در حالیکه خطوط صورت او به وضع ثابتی درآمده، با چشمانی بسته، با صدایی که بر دیگر صداها غلبه کرده، می خواند:

«بیهوده است چشم براه بودن که سرنوشت کی از راه می رسد.»



«من بجز از پیر شدن از هیچ چیز حراسی ندارم، اما بدون آنها اعضای من رویه ناتوانی می روند و صدایمان مانند صدای کیبوتران رو به خاموشی است.»

- یللی، تللی!

«عشق قامت استوار و پهلوانی مرا خم کرده، درخشندگی شمشیر کابلی ام را دیگر نمی توانم به نمایش بگذارم.»

«نه تابش آفتاب، نه وزش باد، نه سیلاب نه خاشاک، هیچکدام نمی توانند عشق را نابود کنند، یا برآن چیره شوند.»

«از آنچه درین عالم است و من با آنها مأنوسم و تحملشان برای من دوست داشتی است گل های باغ منست و نرگس های آن.»

«قلبم در هم ریخته، نه گرمی دارد، نه صبر! به من بگویند که چه چیز دردم را علاج می کند؟»

- یللی، تللی!

«درعشق، یک قصه است و یک ورزش و یک خواب که بیاد می ماند، برای کسیکه عاشق است. اما این خواب تعمیر ندارد.»

«عشق، گاه همچون عطر دلپذیر گلی است وزمانی وزشی پرخشم و سنگین. داغی که در میان لاله است، از عشق است. عشق، رنگ ارغوانی را به رنگ زعفران تبدیل می کند و پای هر فراری را به زنجیر می کشد، و بدنی زیبا را فرسوده و زشت می گرداند.»

«افسوس! ای انسان کم احساس!»

«چه کسی به هنگام مرگ، چهره ای به رنگ زرد، یا پریده، با هزاران گناه ندارد؟ و چه کسی می تواند لاف نمردن و در آغوش خاک نخفتن را بزند؟»

- یللی، تللی!

«در جستجوی دسترسی به راز جهان مباش، اگر باشی، دستهای تو، در شب و روز، مانند دستهای من در گرفتن ماندولین و سه تار، گرفتار لرزه خواهد شده (۱۳)»

ناگاه دمبک ها از صدا می افتند، و فلوت ها، هماهنگ به صدا در می آیند. و سه پربچه در صحنه ظاهر می شوند. بزرگترین ایشان در حدود نه یا ده سال دارد. صورت او به بهترین وجه، مانند زن جوان و زیبایی آراسته شده. پیراهن مواج چین داری پوشیده. دو پسر بچه دیگر با اندامهای تا تو زک با پیچیده در نوار، با قدمهای آهسته و مقطع به پیش می آیند. سپس از هم جدا شده، با حرکاتی تند و همراه با جهش و گاه کند و باطمینان، خود را به زمین می اندازند. به گونه ای که همه خیال می کنند که مرده اند و دیگر از جای بر نمی خیزند. ناگاه برخاسته، در حالیکه دستمال ها و خنجرهای خود را تکان می دهند، چشم های بادامی و خواب آلود و مژگانهای بلند و برهم افتاده ایشان حکایت از رخوت و خستگی آنان دارد. دستهای ایشان به عقب می افتد. با آهستگی و سختی می روند. شانه ها گویی تحرك خود را از دست داده اند، خمیده راه می روند چنان وانمود می کنند که در جستجوی پناهگاهی هستند ولی آنرا نمی یابند.

حرکات این اطفال و کمترین ژست ایشان، با حداکثر ظرافت و ملاحظت همراه است. و هیجان هر بیننده را، هر قدر که بی احساس باشد به اوج می رساند.

ناگهان شروع به معلق زدن می کنند. یا روی دستهای خود راه می روند. بدنهای کوچک خود را بحال دایره ای یا قوسی در می آورند، یک دقیقه یا بیشتر به همین حالت و بی حرکت باقی می مانند. با خطی کاملاً دایره ای از نوک پا تا موی سر، بدن خود را در اتصال با زمین نگاه می دارند.

در این حالت گلوهای بچگانه و سیدشان، مانند پرندگان، قابل لمس و بدون دفاع، در زیر چانه هاشان، به خوبی دیده می شود.

دوباره سرپا می ایستد، این بار رقص ایشان با آوازی دیگر همراه است. قیانه

ای محزون و عاشقانه به خود می‌گیرند. مژگان‌ها برهم افتاده دست‌ها به حالت بسته روی قلب هایشان قرار می‌گیرد. کوچکترین آنان شروع به خواندن می‌کند:

«هنرمین! تو رفته‌ای، اما چند چیز را در قلب من جا گذاشته‌ای، آیا باز می‌گردد؟ اینست غم بزرگ من!»

درحالی‌که صدای ضرب بلند می‌شود، طفل دیگر جواب می‌دهد:

«جهان و آنچه در آن است، خیالی بیش نیست، در مقابل چشم تو، آنچه هست نقشی است بی‌معنی با دیدن روی تو، همه گلها در چشم من بی‌اعتبارند.»

سپس با صدای بلندتر ضرب، دو طفل همراه یکدیگر می‌خوانند:

«امشب، من با معشوق خود هستم، خدایا. کلید صبح را در چاه شب یافند!»

چهاردهم ماه مه

«جسم زنانه که اینقدر لطیف است و اینقدر با ظرافت و طنز و مجلل؛ آیا می‌باید تو نیز به همان اندازه صبور و خوددار باشی؟» «فرانسوا ویلون» (۱۴)

برای پرسه زدن در باغهای متعلق به اشراف، می‌باید از روی پلی کوچک و قدیمی که در ابتدای خروج از شهر رشت قرار گرفته، بگذرد. در حال گذشتن از این پل چنان می‌نمود که باید از دو شیب یک سقف بالنسبه بلند، بالا و پایین رفت.

در یک طرف پل برخلاف معمول، تنها یک مغازه کوچک که به هیچ کاری نمی‌آید دیده می‌شود. مناره‌ای بدون هیچ مدخل و تقریباً به بلندی پیکر یک انسان و کمی بلندتر از قد، من مناره‌ای واقعاً زیبا و پوشیده از کاشی آبی و خزّه‌ها به نحوی که آنرا فلس دار کرده‌اند و مقابل آفتاب درخشندگی آتشفشان‌گونه‌ای از خود نشان می‌دهد. چنان به نظر می‌آمد که معمار آن نمی‌خواست ارتفاع آن از ارتفاع خمیدگی گنبد مانند پل، فزونی یابد. این بی‌قرینگی، یک منار و یک گنبد، در ذهن هنری ایرانیان بی‌سابقه نیست.

هر روز که از روی پل و از مقابل این مناره می‌گذردم، حس کنجکاری من نسبت به علت برپا داشتن مناره برانگیخته‌تر می‌شود. از خود می‌پرسیم: آیا روزگاری این مناره پناهگاه باج‌گیران بوده؟ یا اصلاً برج دیده‌بانی است؟ اما نه مدخلی در قاعده آن و نه پنجره‌ای در بالای آن دیده می‌شود. چند آجر از هم جدا شده در بدنه آن می‌نماید که هیچگونه منفذ یا در بداخل آن راه ندارد. وضع همیشه مرموز این بنا مرا به خشم می‌آورد. مبعدها هر روز، و در هر صبحدم دوست دارم که آنرا همچنان برپا و محکم ببینم. امشب قرص ماه به گونه بشقاب چینی سفید، در پهنه آسمان، لابلای ابرها می‌غلتد. مناره را می‌بینم که در تابش مهتاب، زمکینانه می‌درخشد. چند روز پیش دانستم که این مناره جسم زنی زیبا و جوان را در زیر قاعده خود، در عمق شنهای نمناک در بر گرفته زنی که شوی عاشق او، این مناره و حصاری از آجر و آهک سفید را برای پنهان کردن او از انظار بر روی مزارش برپای داشته است.

عضدالسلطان، سومین پسر شاه، بر تمامی رشت و نواحی آن و ایالت گیلان که تا ساحل دریا کشیده می‌شود، حکومت می‌کند. این شاهزاده بیست و دو ساله، دارای هفت زن و چندین فرزند قدونیم قد و امتیازات فراوان و قدرت نامحدود است. مردم اینجا امور خود را تنها به او سپرده‌اند. قیافه او به طفلی نابالغ بیشتر شبیه است تا به یک مرد کامل. برتری‌های او را، از جهات مختلف واسب سفیدش با دم قرمز حنا بسته تقریباً همه می‌شناسند.

بعد از ظهر، بالین شاهزاده - که بسیار مهربان است در باغ او گردش می‌کنیم و این گردش با قرار قبلی بود. او هر بار با جدیت و شادمانی زایدالوصفی که مخصوص شرفیان است ما را به همراهی باخود دعوت می‌کند. حضرت اشرف امروز از من و همراهانم دعوت کرد که برای صرف عصرانه به کاخ او برویم. با مطراق و شکوه به مدت چهار ساعت طول کشید تا به حرم او وارد شدیم. ملترتین

و نیز بردگان او - ابتدا ما را به حیاطی که در میان چهار ساختمان قرار داشت راهنمایی، سپس ما را ترک کردند. مقابل سقفی گنبدی - خواجه سرایان به استقبال ما آمدند در حالی که پیشاپیش ما حرکت می‌کردند - وارد باغ کوچکی شدیم که با دیوارهای بلند محاصره شده بود. به همین علت و با نداشتن درخت و گلکاری مختصر، کمی حزن‌انگیز به نظر می‌آمد. اما حوضی مجلل، با کاشیهای چینی آبی رنگ، در میان باغ دیده می‌شد و با آب شفافی که داشت درخشندگی بیمانندی را به چشم می‌رساند. در ایران، در خانه‌های شاهی، نظیر اینگونه حوضچه‌ها، با نهرهای جاری، و کاشی‌های آبی آسمانی دیده می‌شود.

بسیار بجاست که در کشورهای کم‌آبی چون ایران و دارای تابستانهای گرم و گاه طاقات فرسا، آب را از هر نوع که باشد تصفیه و قابل آشامیدن کنند.

در آب آن حوضچه، که همچون آینه‌ای روشن بود، تصویر ابرهای در حال حرکت دیده می‌شد. همینکه چشم خود را از تماشای حوض برداشتم، شاهزاده را دیدم که پیشاپیش سه شاهزاده خانم از انتهای یک خیابان به طرف ما می‌آمد. باخود گفتم: آیا این زنان، نخستین ساکنان این بهشتند؟ یا راهبه‌هایی خارجی با لباسهای زریفت، در پیروی از نظم تغییرناپذیر این بهشت می‌باشند؟ سربندهای سفید و آهارزده آنان روح و عادت جمعی دوشیزگان دهکده‌های فرانسه را تداعی



می‌کرد. پارچه‌هایی از لمل سفید پشانی و شتیقه‌های آنان را تا نزدیک گونه هایشان می‌پوشانید. تنها قسمتی از صورت ایشان را به نحوی مطلوب، به شکل مثلث نمایان می‌ساخت. و کمی از موهای مشکی آنان از زیر سرپند، بالای ابروهاشان دیده می‌شد. صورت هیچکدام بزرگ کرده نبود. بشوه پریده رنگ آنان، برق چشمهای گیرای ایشان را افزایش می‌داد. این زنان واقعاً کم سن و سال بودند و دو نفر ایشان اندامهای بچه‌گانه‌ای داشتند. نفر سوم کمی زشت و چاق و نسبت به دو فرد دیگر مسن‌تر به نظر می‌آمد. گمان بردم که او پیرترین زنان شاهزاده در حرم است، به همین علت می‌باید دیگر زنان از وی اطاعت کنند و او نخستین همسر شاهزاده و در بچگی ناف بریده او بود. در شانزده سالگی به همسری او درآمد. زنان دیگر شاهزاده حاکم را که در طبقه پایین حرم بودند، ندیدیم، همچنین خدمتکارانی که خود خدمتکار داشتند و بردگانی که خود دارای برده بودند.

شاهزاده، زنان خود را، با وظایفی که هریک داشتند، جدا جدا، معرفی کرد و نام های ایشان را آهسته و سریع به زبان آورد. نامه های عجیبی که حافظه من یاری نگه داشتن آنها را نداشت.

زنان، توجهی چندان به ما نداشتند. چشمهای کمی متوحش خود را، بیشتر می بستند، تنها جرأت می کردند دستهای خود را که در دستکش های سفید پوشیده بودند جلو بیاورند. و من سعی داشتم با نگاهی ملاطفت آمیز توجه ایشان را به خود جلب کنم.

به یاد آمد که یکشنبه ها در وطن خود، گاه که به دیدار دوست کوچک خود، به صومعه ای که بدانجا سپرده بودم، می رفتم، موقع ورود بیم آن داشتم که مبادا دختران صومعه از دیدن من خمگین شوند چون می دیدند که می توانم آزادانه از صومعه خارج شوم و در سروصدای کوچه ها به قلعه ای که در آن سکونت داشتم بازگردم. کاش می دانستم، در روح ساکنان این حرم که همچون صومعه ای بود، دستکم در مدت دیدار من از آنجا، چه می گذرد و چه احساسی موج می زند؟

به دنبال شاهزاده، به نخستین طبقه قصر، جایی که عصرانه ای برای ما آماده کرده بودند، وارد شدیم. زنان او، دست در کمر یکدیگر، با دامن های بلند، مزین به پولکهای نقره ای به دنبال ما می آمدند. در سالتی روشن و سفید، با مبلمان مخمل سبز و سرخ که گویا از اروپا خریداری شده بود، در مقابل میز بزرگ، پراز میوه و شیرینی های خانگی نشستیم. پنجره های سالن همگی به طرف باغی که با دیوارهای بلند محصور شده بود، باز می شد. زنبورها و مگس ها که مجذوب وانیل و عسل پخته شیرینی ها بودند، مزاحمت ایجاد می کردند. سروصدای ناشی از اهتزاز قطع نشدن بالهای آنان، سکوت آن بعد از ظهر را برهم می زد. گرمای هوا واقعا طاقت فرسا بود. همگی به نوشیدن شربت گلاب مشغول شدیم در ضمن باحضرت اشرف شاهزاده حاکم، تعارفات کوچک و بزرگ رد و بدل می کردیم. شاهزاده در حالیکه دست خود را بر سینه گذارده بود. گفت:

- امروز واقعا، زیباترین روز عمر من است!

و من با تواضع جواب دادم:

- این زیباترین روزی است که نصیب ما شده است!

و حالت خنده ای از این تعارف پیش آمد که بهتر بود از آن پرهیز می کردیم. اما چگونه ممکن بود؟ یکی از مگس ها، از پنجره بیرون رفت و در آسمان باغ ناپدید شد. با خود گفتم:

- آیا ممکن است نظیر این روز باشکوه در دیگر جاهای ایران برای ما اتفاق بیفتد؟

دو تن از خواجگان سیاه، بی حرکت، مانند سایه در کنار میزی که ردیف های فنجان بر روی آن قرار داشت، ایستاده بودند. شاهزاده ما را به استفاده از شیرینی ها و میوه ها ترغیب می کرد. هر بار که صدای خود را در کنار میز ترک می نمود، زنان او که همچنان بی حرکت بودند، از جای خود برمی خاستند و قبل از اینکه شوهرشان بنشینند، نمی نشستند. این طرز احترام نسبت به شوهر مرا به حیرت نمی انداخت، من به قیافه های پریده رنگ و ثابت و چشمهای بسته آنان دقت می کردم همچنین بر زندگی آنان در اطاهای زمینی در داخل باغ محصور می اندیشیدم. و نیز به کالسکه های رو پوشیده برای خروج ایشان از قصر می دیدم که زندگی آنان در مقایسه با زنان غربی چقدر متفاوت است. تفاوتی که تصور آن برای ما ممکن نیست، تا چه برسد به تحمل آن.

زنان ایران، از دیگر زنان شرق، و نیز از زنان مسلمان استانبول، بیشتر در حجاب هستند. اکثر سرپای درچادرند، حتی چشمها و صورت آنان با روپندی مشبک و گاه سفید پوشیده شده و جز با این طریق از خانه بیرون نمی آیند. زنان اشراف و شاهزاده خانها نیز چنینند. وجود آنان در کالسکه های رو پوشیده در

خارج از منزل حتی برای گدایانی که در سایه درختان سر راه چمباتمه زده اند، قابل تشخیص نمی باشد.

در آن حرم، ساعتی چند آن مخلوقات فرمانبردار یعنی زنان شاهزاده را مورد مطالعه قرار دادم. در صدد بودم که شاید ارواح محصور آنان را از چشم هایشان بشناسم. اما نگاه های ایشان حاوی هیچگونه پیامی نبود. انکارم در مقابل دیدگان ایشان متوقف می شد و به سرگیجه ای غیر قابل وصف دچار می شدم.

در آن ضیافت، آن سه زن در مقابل من نشسته بودند. هر سه زن، همسر یک شوهر بودند، شوهری که زنان دیگر نیز داشت. از جهت فیزیکی تفاوت زیادی میان آنان نبود ولی مسن ترین ایشان جای مادر دو تن دیگر بود. آن دو بسیار جوان و ظاهری شبیه به زنان اسپانیایی داشتند و یکی کوچکتر از دیگری و بسیار زیبا بود. هر سه از بخت مساعد شوی خود، در یک خانه و تحت و نظارت یک شوی بودند. از خود پرسیدم آیا شوهر آنان زنان خود را بیک اندازه دوست می دارد؟ شوی جوانی که با ریزه نشی خود، حرکاتی داشت که از ضعف و شکنندگی او حکایت می کرد. این مقدار تفاوت در مدنیت شرق و غرب را به چه چیز می توان تأویل کرد؟ گاه می دیدم که زنان، مخفیانه دو کلمه و یک نگاه و علامتی را بین خود رد و بدل می کردند. چون نمی توانستند در مقابل مرد خود متحد شوند و بدون مانع و علنا درباره او سخن بگویند. با آنکه معایب و ضعف های او را می شناختند.

از دری که باز بود به طور باورنکردنی، سه کودک، با قدمهای آهسته وارد سالن شدند. کودکان مانند پدرشان شلوار و کت ماهوت سیاه در بر کرده بودند و مانند افراد صاحب مقام، کلاه پوستی نشان دار که گوشهای آنان را نیز می پوشانید بر سر داشتند. این آدم کوچولوها، با قدمهای گشاد، به سبکی خنده دار، در حالیکه مانند آدم های مسن و چاق شکم ما را به جلو داده بودند، به نزدیک ما آمدند و ما را با چشمهای زیبا و نگاههای فراموش نشدنی خود می نگرستند. یکی از خواجه سرایان دنبال آنان، عروسکی را که از یک گربه بزرگ تر بود، با احتیاط در آغوش داشت. لحظه ای بعد آنها با ملایمت به زمین گذاشت و دوباره برداشت. همین که ما را دید ساکت و وحشت زده در جای خود ایستاد. شاهزاده پسر بچه ها را مورد نوازش قرار داد و در آن حال هر یک را با اشاره به مادرشان بدینگونه معرفی کرد:

- این حضرت اشرف! پسر این شاهزاده خانم است

- این حضرت اشرف! پسر آن شاهزاده خانم است

و عروسک را به زن کوچک و زیبایی که قبلا از وی سخن گفتیم نسبت داد.

دیدار ما، از کاخ پایان یافت و شاهزاده با وعده ملاقاتی دیگر، ما را به انتهای راهرو هدایت کرد. و ما کاخ را در سایه دیوارهای بلند آن ترک نمودیم و این آخرین دیدار ما از آنجا بود.

از آنجا به ملاقات شیخ الاسلام شهر بنام شهابی خان رفتیم. این قاضی زبان فرنگ یعنی فرانسه را خوب می دانست و رئیس دهکده خود بود. قبلا خود را برای ملاقات ما آماده کرده بود. بخوبی به سئوالات ما جواب می داد و حرفهای ما را با دقت گوش می کرد. او را در یکی از باغهای میوه او دیدار کردیم. در حالیکه از طراوت و خنکی هوای عصر سرحال به نظر می آمد و یک دسته گل ترگس در دست داشت به او گفتیم:

- سلام دوستدار باغها (۱۵) و ای کسی که از هوای شبانه که نسیم آن چهره ها را نوازش می دهد خوشند است! ما از خانه شاهزاده، عضد السلطان، می آییم و قصر او به باغ عدن شما متصل است.

موقع رفتن به نزد شهابی خان، زنانی را که در مزرعه نشاء برنج می کاشتند و با ساتهای عربان در میان آب شالیزار حرکت می کردند و دهان و بیشتر صورت خود را با قسمتی از روسری های خود پوشیده بودند و بنظر می آمد که در اینحال از گرمی هوا و تنفس در زحمت می باشند، مشاهده کردیم. پیرمرد با قیافه ای متفکر گلهای

نسرین را می چید گاه انگشت عطر آگین خود را به بینی خود فرو می برد تا عطر خوش گلها را بیشتر استشمام کند. به او گفتم:

شهبازی خان، شما مجری عدالت اسلامی هستید، برای چه اسلام، که همه جابران خود را از بسیاری چیزها منع کرده، اما در مواردی در مقابل همان منع شده ها، ملامت نشان می دهد؟ ما در شهر زانی دیدیم که به طور کامل در حجاب بودند و زانی را، در حالیکه سروصورت و دهان خود را بسته بودند، در شالیزارها با ساتهای برهنه، مشغول کار بودند. جواب داد:

- منهیات اسلام به جای خود، اگر دلی حق پذیر داشته باشید، به شما می گویم که چادر و مقننه تنها به خاطر حفظ حجاب زن و صیانت از او نامحرمان نیست. چادر، در میان زنان اشراف و بیشتر شهرنشینان ایران، از زمان «استر» زن خشیارشا که در کتب یهود از وی با نام «آدسا» (۱۶) یاد شده، معمول گردیده و مقننه یا روسری، علاوه بر حفظ نوعی حجاب، جهت حفظ سروصورت زنان است در مقابل تابش آفتاب و نفوذ گردخاک در موقع کار، درین زنان روستا، زنان هندو و سیک نیز با داشتن گیسوان بلند، برخی از چادر و بعضی از مقننه استفاده می کنند و فرقی ازین بابت میان مسلمان و غیرمسلمان نیست. و شما هم مطابق رسم خود عمل می کنید و اگر ضرورت یا عادت ایجاب کند، شما نیز از استفاده از هیچکدام مضایقه ای ندارید.

پانزدهم ماه مه

دیروز، باران مفصلی آمد، هر وقت باران می بارد، شالیزارها، در ظرف چند ساعت سبتر از پیش می شوند. اما گلهای یاس در شاخسارهای خود می پژمردند، و گاه دچار آفت می شوند، آفت شپشه، به صورت نقطه های قهوه ای رنگ همه شاخه یاس را می پوشاند. چند شاخه گل یاس، با رنگهای مختلف بدست من رسید. ازین بابت بسیار خشنود شدم. چون پایان فصل یاس فرا رسیده بود.

- می روم که این گل شاخه ها را در آب بزنم!

این سخن، دوستدار باغ را که آن شاخه یاس را به من داده بود بخنده و اداشت و گفت:

- موقع گردش در باغ، می باید یکی ازین شاخه ها را به لب بگذارید، و دو شاخه دیگر را در میان انگشتان خود بدست داشته باشید، این رسم ما ایرانیان است. پرسیدم:

- آیا می باید اجازه داد که این گلهای زیبا و خوش رنگ پژمرده شوند؟ جواب داد:

- به آنان که می خواهند بمانند، بگو بمانند و آثانی که می خواهند بروند، بگو بروند (هرکه خواهد گو بمان و هرکه خواهد، گو برو) جهان از آغاز هستی در تحول بوده است. تغییر آینه را نیز، این جهان در خود دارد. لحظاتی که این گلها خواهند مرد، جزو آن آینه است. آب زدن این گلها، محروم کردن آنهاست از زیبایی. و این کاری است دور از خردمندی. ارزش ماندن این گلها به زیبا ماندن آنهاست. قبل از اینکه روز پایان برسد. باید گلهای تازه تری ببوییم. و بعد از آن نیز چند دسته گل تازه در گلدان مسی طاقچه منزل خود بگذاریم و کمی آب تازه در پای آنها بریزیم، آنقدر که پژمردن و حالت احتضار را برای آنها قابل تحمل سازد. در دستهای شما لحظات غیر قابل لمسی از جوانی بیش نیست. زندگی در تازگی آن خلاصه می شود، نه در پیری و پژمردگی!

روز به پایان می رسید و ما هنوز در باغ شهبازی خان بودیم، آسمان وافق به یکدیگر پیوسته به نظر می آمد و به یک تابلو نقاشی شباهت داشت و در آینه دست ساز ایرانی که من با خود داشتم منعکس می شد. این آینه را در تقلیس از یک تاجر، در یک زمستان خریده بودم. قاب آینه از چوب منبت کاری و مزین به گل بوته های طلا و نقش برجسته پرندگان بود.

امروز درباغ دلگشا، بلبل ها را می بینم که در میان درختان، چون توبره های کوچک، خود را از شاخه ها آویخته اند.

هر گاه به یاد سفرم در ایران، و بودنم در آنجا می افتم گل و بلبل آنجا و باغها و کوهستان های آن، و تصویر هر کدام آنها را در حلقه دریاچه ها، و غزلهای دلکش حافظ را به خاطر می آورم.

دوست باغها، ساکت بود و به وسیله انگشتان خود، مرا نیز دعوت به سکوت کرد. روی درخت پرنده ای جابجا می شد. گویی تازه از خواب بیدار شده بود. پرنده به نون شاخه ای بلند نشست. سینه و گلوی خود را متوجه آسمان کرد، در حالیکه قلب کوچکش در حنجره او جای گرفته بود. صدایی از او بلند شد. گویی تمام جسم او نیز در حنجره اش جای گرفته، از گلوی منحنی اش آوایی برخاست که طنین آن هفت گنبد افلاک را پر می کرد. از کجای این حنجره که تمام وجود او در آن خلاصه می شد این صدا برمی خاست؟ این نقطه تاریک و پرتین در کجای وجود او بود؟ با پرتاب سنگریزه ای صدای او را که فضا را پر کرده بود، خاموش کردم. و این کار درست نبود، برعکس می باید در آن عصر آرام و بی تلاطم، امتداد و طنین بیشتری به صدای او می دادم. هیچ حائلی نمی باید از خاموش کردن آوای چنین پرنده ای زیبا به خود بیالاد. پشیمانی از این کار وجودم را فرا گرفته بود. دوست باغها گفت:

- او را بنگر که چگونه با رنگ نامرئی خود، در میان برگها و در سایه روشن های درخت می جهد، مانند قورباغه ای که در آب شنا می کند. گفتم:

- بی تردید، او پرنده ایست عاشق و غمگین و غم بزرگ خود را به طبیعت، با صدای خود اعلام می کند!

شهبازی خان، با هیجان گفت:

- آری، او عاشق است و محشوق یک راز است. رازی پنهان در پس صدحجاب، اما نمی توان آن را همیشه پنهان کرد. بلبل عاشق گل است و با آوای خود این عشق خدایی را به معشوق خود، گل اعلام می دارد. آیا شما، ای دوست من، و اتمعا باور می کنید که بلبل عاشق گل است و دردل خودبه ما ایرانیان نمی خندید که فکر می کنیم که بلبل با لحن مرموزی که آوای اوست، با گل سخن می گوید؟ گفتم:

- من ایرانی نیستم که چنین باوری داشته باشم! بلبل عاشق جفت خود است و او را صدا می زند! دوست باغها، آهی کشید و گفت:

- خدایا! مردمان مغرب زمین نمی خواهند و نمی توانند باور کنند که فرهنگ مردم شرق به ویژه ما ایرانیان سرشار از تمثیل و کنایه است و رغبت شاعران ما به استفاده از تمثیل، ناشی از تنبلی و سرگرم بودن به بازی با الفاظ نیست و چنین نیست که چون در بهار از عطر گلها و آوای پرندگان سرخوش می شوند به چنین بازی دل انگیزی روی می آورند. صدای پرندگان صدای طبیعت است. صدای هستی و زندگی است، نشانه ای است از ارتباط مخلوق با خالق و عاشق با معشوق. و عشق یک پرنده هم نسبت به گل یعنی نسبت به هستی غیرممکن نمی باشد. ازین طریق است که دلپذیری بهار در همه جا زبان زد شده است و این قصه است که ادب و شعر ایران را در چشم همه زنده نشان می دهد و به تصویرگران و هنرمندان مایه و به شاعران و سخنشان حال و هوای مخصوص می بخشد و شما این روابط را ادراک نمی کنید. گل جلوه عشق و هستی است. اگر چه به قول شما، گلها از باغهای بابل و از آنجا به سارد و شوش و مصر و ایران و دیگر سرزمین ها آورده شده اند. هم امروز عصر، به محض اینکه بلبل بیاید و بر درخت نمایش همیشگی خود را تکرار کند، من با گفتار خود، پرده اسرار و ادراک هنری مردم ایران را از مقابل چشمان ناباور شما برخوامم داشت. اکنون به معانی اشعاری که برای شما می خوانم درست توجه کنید، چون بی فایده است سخن گفتن با کسانی که دل به شنیدن

نمی دهند و سر به هوا هستند:

غم و رنج زینت بخش حیات انسان است و هر چیز که بدون غم و رنج بدست آید ارزش واقعی چندانی ندارد.

«اگر عشق در جهان نبود. تمام ارزشهای هستی ناشناخته باقی می ماند. به باز شدن گل بیاندیشید،

امانتد شخصیت والا و مشهوری، عطر او بسی دورتر از خود او پراکنده می شود. بلبل غفلتاً این عطر را می بوید و صاحب او را جستجو می کند و او را صدا می زند، مستی عشق این صدا را در جهت بیشتر بدست آوردن این عطر کمک می کند.

«ازین بابت است که انسانها نیز عشق را، از ازل، همچون امانتی با خود داشته اند و از همان وقت قلب زن و مرد با یکدیگر متفاوت آفریده شده، همانطور که قلب پرنده عاشق با گل، متفاوت است.

«مواظب باش که راز عشق را با هیچ کس در میان نهدی، اما اگر پیرمردی این راز را بر روی جام آینه ای حک کرد، برای آنست که خاطره ای از جوانی و زندگی او، ماندگار بماند.

«هر بار که انگشتانت، با ناخن های خرد، جعبه ای را که نقشها و نوشته های در آن، جا داده شده، می گشایی، بیشتر به حقیقت آنچه گفته شد پی میبری. این جعبه را همواره با خود داشته باش و آنرا از خود دور مکن، و برای آن که نااهلان به محتوای آن دسترسی نداشته باشند، جعبه را با قفل و بندی از نقره و طلا، دو کلیده کن»

xxx

هرمیون: «این راز را که بتو گفته است؟»

(راسین. آندرماتک. پرده چهارم) (۱۷)

شهرت قرنفل های بهاری، درباغ سردار منصور، امروز ما را به این باغ کشانده است. تمامی راههای داخل باغ، به وسیله ردیف های منظمی ازین قرنفل ها در دو طرف به کیوسکی در وسط باغ ختم می شود. با قدم های آهسته، یکی ازین خیابانها را طی می کنیم. چشم ها به طرف شیشی دوخته شده که شهابی خان آن را در پارچه ابریشمی پیچیده و به سینه خود چسبانده است. مجلس من این بود که آن شیء، یک کتاب است. اما وقتی آنرا باز کرد. یک قاب عکس بود. سردار منصور رو به من کرد و گفت:

«خوب آنرا ببین، و درباره صورت های نقش شده، آنچه می فهمی حرف

بزن. گفتم:

«من، یک شتر دو کوهانه پشمالو آبی رنگ با ابروهایی که چشمهای او را پوشانده است می بینم، در میان کوهان او، زنی زیبا، با جامه گلگون و نیلی نشسته و چنگ می نوازد. همراهِ او پادشاهی است. زانو زده، با کماتی گشوده در دست. در برابر او گوزنی است که تیری بر سر او خورده، گوزن با سم خود، گوش خود را می خاراند. بالای سر آنان آسمانی است به رنگ روناس. زمین شکارگاه با گل های لاله و خطوط ریز که سبزه ها هستند، تصویر را زیبا و دلنشین ساخته است. و ماده غزالی دیگر - تیرخورده، خون روی سینه اش همچون دانه های مروارید می غلظد. شاه، یک چشم خود را برای رها کردن تیری دیگر بسته است. زن چنگی، سوار بر شتر، انگشتان خود را با ناخن های حنا بسته به چنگ متصل کرده است ... دوست من شهابی خان به من گفت:

«بسیار خوب، من این تابلو را به دیوار اطاق خود آویخته بودم. آنرا به شما هدیه می کنم. برای آنکه تصویر را بیشتر و بهتر بفهمید، خطوط عاج اطراف قاب تصویر را بنگرید، ایاتی از شاهنامه است این تصویر از روی آنها به قلم آمده. من آن

اشعار را برای شما ترجمه خواهم کرد. اما نخست باید به بالکن عمارت برویم.

آنجا خدمتکاران شاهزاده در انتظار پذیرایی مجلد از ما هستند.

قبل از آن در سراسری که از چوب ساخته شده بود، پس از یک خواب تیلوله نشسته بودیم و از سردار منصور، به خاطر صبحانه بسیار مجللی که در صحن باغ برای ما ترتیب داده بود ستایش کردیم. ولی خود او در آن شرکت نکرده بود. و این رسم قدیم ایرانیان است و از جمله آداب و ظرافت های ایشان که میزبان، خود در ضیافت شرکت نمی کند تا میهمانان آسوده تر و آزادتر غذا بخورند. (۱۸)

در رشت، به هنگام ورود به خانه های اشراف، بیشتر اوقات، صاحبخانه در آستانه در می ایستاد و به ما می گفت:

«خوش آمدید، صفا آوردید، شما به منزل خود تشریف آورده اید. من و هر که در این خانه است غلام شما هستیم. من جواب می دادم:

«خدا سایه شما را از سر ما کم نکند.

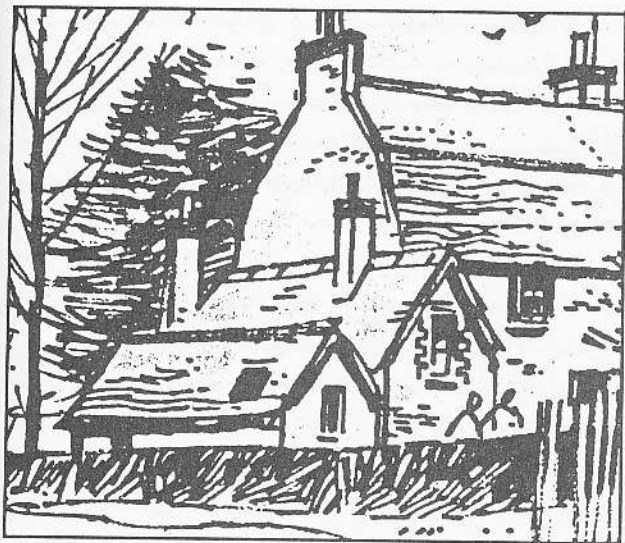
در هر خانه ای به بهترین وجه از ما پذیرایی می شد. این خانه ها اکثر، ویلایی بود.

در این خانه هم، باغبان، سبزی از شب بوهای تازه برای ما آورد، در یک سینی بذر شب بوها ریخته شده بود، بوی خوش آنها سبب جلب زنبوران عسل و مزاحمت آنها شده بود. برده قلیانچی، چچی مرصع برای من آورد، ولی از کشیدن آن خودداری کردم. بعد یک قلیان آورد. قلیانی مجلل که تا آرزو ندیده و نکشیده بودم. ظرفی نقره ای بمن اهدا شد و نارگیلی محصول ایران در میان آن گذارده بودند. گرداگرد ظرف تصاویری از شاهان گذشته دیده می شد و میان آن نقوش حیوانات عجیب، مانند اسب و اژدهای بالدار و بز مسجیه های دارای شاخ، باکنده کاری های دیگر از گل بوته ها. و در بدنه و پشت ظرف خطوط درمی که من قادر به خواندن آنها نبودم.

سَر قلیانی که پیش دوست من نهاده بودند، از مس و مزین به طلا بود. بدنه آن از چوب قرمز و کوزه آن بلورین. او به خوبی می توانست، برخلاف من، از قلیان خود استفاده کند. در داخل آب قلیان گل ریخته بودند و بوی گل از نی قلیان بیرون می آمد. درحالی که مشغول خواندن دعوتنامه دیگری بودم، به آبی که در کوزه قلیان با گلها می چرخید نظاره می کردم. از دود تنباکو که به داخل کوزه قلیانها می رفت اثری نمی ماند، ولی بوی گلها از نی قلیانها فضا را معطر می ساخت.

دوست من، پکی محکم و معتد به قلیان زد و در حالیکه ریش خود را با دست معطرشده از بوی قلیان، نوازش می داد، رو به من کرد و گفت:

«به شما وعده داده بودم که اشعار فردوسی را درباره آن تابلو ترجمه کنم.



اکنون داستان بهرام گور و آن کنیزک چنگی را که در آن تصویر آمده است. بشنوید:
بهرام پسریزد گردد، هیچ وقت از شکار گور و آمو نیاسود. و معاشرت با زنان
زیار که رخساری همچون گل و حاج داشتند، منتهم می شمرد. و آنان را برای رفع
خستگی های خود مفید می دانست. روزی بلون ملتزمان رکاب همراه دختری
چنگ نواز، به نام آزاده به قصد شکار عازم صحرا شد. گونه های این دختر به
سرخ لاله بود و قلب شاه را شادی می بخشید. وهم بسیار مهربان و مطیع بود.
بهرام پیوسته نام او را بر لب داشت. او را بر شتری دوکوهانه (بختی) که روپوشی
زین بر آن افکنده بودند برنشانند. شتر رهوار بود و حرکتی دلپذیر داشت. چهار
رکاب، دو از طلا و دو از نقره بر آن شتر آویختند. بهرام تیراندازی قهار بود و در
شکار نیز مانند دیگر کارهای خود قابلیت فراوان داشت. ناگاه به گله ای از آهوان
رسید. شادمان شد و به آزاده گفت:

- ای ماهروی! اگر کمان را به زه کنم، و به شست برآورم، بگو ازین آهوان
کدامین را صید کنم؟ آن آهوی ماده یا آن آهوی پیر تر را؟ یکی از آن دو را انتخاب
کن. آزاده جواب داد:

- ای پادشاه که دلها را می ربایی! ای شیر! از قهرمانی چون تو شایسته نیست
که به جنگ ماده آهوئی بروی. می توانی آن آهوی ماده را به گوزنی تر و آن گوزن تر
را به آهوئی ماده تبدیل کنی! بهرام که این سخنان بشنید، محال اندیشی زنان را که در
زبان پهلوی یک ضرب المثل بود بیاد آورد. تیر دو شعبه ای در چله کمان نهاد و بر
سرگوزن تر که در حال فرار بود زد، هر دو شاخ گوزن شکسته شد و در یک لحظه
تبدیل به گوزنی بی شاخ همچون مادگان شد. سپس دو چوبه دیگر از تیردان درآورد
و هر دو تیر را یکی پس از دیگر به سرآمده آمو نشانند و او را به گوزنی با دو شاخ
مبدل کرد. هر دو حیوان درخون سرخورد غلغله شدند. آزاده از مهارت بهرام در شگفت
آمد و گفت:

- شتر را بران. همینکه گوزنی از برابر ما با فرار نهاد، پیاده شو و مهره ای از
کمان گروهه (سنگ قلاب) بسوی او بیفکن، چنانکه بر گوش او اصابت کند و بر
شانه او بفتند، بی آنکه زخمی بیابد. گوزن سم خود را به شانه خواهد برد و تو شانه
و سم او را با یک تیر درهم بدوز. آنگاه من تو را «خورشید جهان» خطاب خواهم
کرد.

بهرام از بختی (شتر دو کوهانه) پیاده شد و مهره ای بر کفه کمان گروهه نهاد و
آن را چنانکه دختر چنگی گفته بود بر گوش آمو نشانند، آمو گوش خود را با سم
خویش بخاراند، همانند بهرام تیری از چوب صنوبر بر کمان نهاد و رها کرد.
گوش و سم حیوان، دردم، درهم دوخته شد. این بار آزاده فریادی کشید و شروع به
گریستن کرد. بهرام گفت ترا چه شد، ای ماهروی؟ آزاده همچنان که می گریست،
گفت:

- ای بیرحم! ای نائنسان! ای که قلبی همچون سنگ داری! این چه کاری
بود؟ با این کار، چگونه ترا در زمره مردان بدانم؟

بهرام که منتظر ستایش دوباره دختر چنگی بود به خشم آمد. با یک دست
کنیزک را از روی بختی بلند کرد و بر زمین کوفت و شتر را از روی بدن او عبور داد!
و او را با چنگی که در دست داشت درخون خود غوطه ور ساخت، و گفت:
- ای بی شعور! ای کنیزک چنگی! تو بامن خدعه کردی. اگر به سخن تو
گوش نمی کردم، بی شک، تو شرمساری و ننگ را، نارمن می کردی.

آزاده، دختر چنگی در زیر پای شتر جان داد. و بهرام از آن بیعد، هرگز هیچ
زنی را با خود به شکار نبرد. (۱۹)

شبهایی خان، پس از آن ساکت ماند و به قلبان خود پک می زد و همچنان
دست عطر آلود خود را به ریش می مالید. گفتم:
- با داستان آشنایی بیشتری پیدا کردم. شاعر بر احساس یک زن، آن هم زن

شرقی تکیه کرده است. می بینم که دختر هرو دیات، لیدی مکبث (۲۰) نزد شما
ایرانیان خواهر دیگری هم دارد و او دختر چنگی، یعنی آزاده بی خرد است. خندید
و گفت:

- خانه من، دارای بیرونی و اندرونی است. این تابلو را در یکی از اطافهای
اندرون نصب کرده بودم، اطایکه به جایگاه زنان حرمسرای من راه دارد. زنان من
هرگز هدایای مراد نمی کنند و هرگز درخواست محالی از من نداشته اند و همه
آنان سزاوار آن نیستند که همچون کنیزک چنگی در زیر پای شتر دوکوهانه تن به مرگ
بسپارند.

شانزدهم ماه مه

در چمترار و روی انبوه علفها، در حرکت بودیم. به گالیله و فرضیه او،
درباره حرکت زمین می اندیشیدیم. به زمینی که سبز و بدون درخت بود و تا ساحل
دریا کشیده می شد. دوست من به ناگاه ایستاد و گفت:

- آنجا را بنگر، مسیر کبوتران را در قلعه چهریق (۲۱) در آن قلعه، مدت
دوسال، باب، زندانی بود و مرگ را با دیدن انبوه گلها و سبزه ها انتظار می برد.
گفتم:

- از او برای من بگوئید. چون نخستین بار است که این نام را می شنوم.
جواب داد:

- باب، در شیراز بدتیا آمد. جایی که مردم او را یک فروشنده کم سرمایه
ادویه می شناختند. ادعا می کرد که سیدعلوی است و از نسل یزدگرد. اما هیچکس
سخن او را باور نداشت. نام علی محمد بر او گذاشتند... (۲۲)

هفدهم ماه مه

می بایست گیلان را همچون عطر ساطع از درختان آنجا ترک می گفتم. با
آنکه دلربایی مشرؤوم و زیان بخش زمین های آنجا برایم چشم اندازی تب آلود
داشت. از ترک آنجا ناراضی و غمگین بودم. به نظر می آمد که برگهای درختان به
تازگی از آب بیرون کشیده شده اند. حتی ساقه های آنها و دیگر گیاهان به علت
آفته شدن به شیره درختی، چربناک بودند و در برخورد با انگشتان من همچون
صل چسبندگی داشتند. گلها در این آفتشگی آنچنان حجم و سنگینی یافته بودند که
مرا به حیرت و غم دچار می کردند. بوهای نامانوس و ناشناخته ای از همه جا به
مشام می رسید و از یک حیات تقریباً حیوانی خبر می آورد.

در بخشی دیگر، منظره عجیب درختان، که با شبنمی دائم، از نوک تا ساقه تر
شده بودند و جام گلها، به رنگ عسل، بادی که خاشاک و تخم های حلف و
حشرات درخشنده را با خود می برد، جسم را با تصویری از خوشبختی، ولی در
حال خمود، همراه می ساخت.

از باغ دلگشا برمی گشتیم، در جاده پر از علف، در کنار شالیزارهای پر از آب،
عکس ستاره ای همچون گل لوزان ترگس، در میان آنها افتاده بود و آب به گونه
آینه ای شکسته در میان خزه های روئیده در باتلاق تلاؤو داشت.

دو طفل که بر الاغی سوار بودند، همان راهی را که ما طی می کردیم، طی
می کردند. با ما حرفی نزدند. در صورتی که در ایران، به هنگام گردش وقتی پهلوی
به پهلوی هم می رسند، بدون آنکه هم را بشناسند، باهم سخن می گویند.

بچه ها، سواره گاهی خود را به ما می مالیندند. گاه از ما جلو و گاهی عقب
می افتادند. به نسبت سنی که داشتند محزون و درعین حال جسور به نظر
می آمدند. پاهای آویخته و کوچک آنان با کفشهای چوبی لفتزنده، که تنها کف و
پاشنه پای آنان را می پوشانید، پوشیده شده بود. کمربندهای لیمویی رنگ ایشان،
در حالی که لباسهای تیره را بر تنشان نگاه می داشت، در زیر نور کمرنگ ستارگان
اندکی از خود درخشندگی نشان می دادند. موهای سیاه و بلندشان، گردنهای کوتاه
آنان را می پوشانید. تنها مادرشان می توانست تشخیص دهد که کدامشان پسر است

و کدامین دختر وی آن وقت که کسی آنان را به نام صدا می زد.

در دست یکی فانوسی بود و در دست دیگری یک گیتار. بی تردید این دو طفل، سوار بر آن الاغ به جشنی شبانه می رفتند. بی آنکه کسی از آنان بخواهد، آوازی می خواندند و ما حرکت خود را با ایشان هماهنگ کرده بودیم و آنان همچنان به راه خود ادامه می دادند. پشت سری یک دست خود را دور کمر برادر خود حلقه زده بود و تودماغی آوازی می خواند. طولی نکشید صدای او قطع شد. در این موقع دوستدار باغها، آهسته، این سخنان را خطاب به من به زبان آورد:

- نام من یحیی است، و اهل مشهدسر هستم، جایی که همه درختان لیمو به بار می نشینند ... آه! ... ترک شهر سبب تنبلی بردگان من شده است و همسرانم در اندرون دلواپس و بی تابند. مردان آنجا، با اسلحه واسب بازی می کنند و آنان را به چیز دیگر نمی توان مشغول ساخت. نه با گریه های زنانه و نه با موهای بانته بلند و نه با وسایل دیگر. اگر جنگ پلنگان با بیرهای چابک را دوست دارید، به مشهدسر، بیایید!

و بعد از آن ساکت ماند، و در آن سکوت تنها صدای سُم الاغ شنیده می شد که با صدای تورباغها در دوردست آمیخته شده بود. راه پر از گل ولای بود، بچه ها سوار بر آن الاغ، از کنار ما می گذشتند و گل ولای راه را به لباسهای ما می پاشیدند. ناگاه صدایی گرفته و زیر بلند شد که می خواند:

- من زنان ناامید را می خندانم! اما خندانان بچه ها را ترجیح می دهم! ... من به کسانی می اندیشم که تمام زندگی خود را در حلقه دستهای گشوده به سر برده اند، به کسانی که با تمام شادی زندگی می کنند و با چشمان خود به هرسو می نگرند! ... من به حال عاشقان می گریم و نیز آنان که از عشق می گریزند، چون به هر حال روزی فرا خواهد رسید که رنگ پریدگی مرگ، هم بر رخسار من و هم بر رخسار آنان خواهد نشست ... انشاء الله، انشاء الله!

وقتی شما مرا دوست نمی دارید، می باید بمن بگویید، هر چه زودتر، و به دفعات آنرا بگویید تا من آنرا باور کنم.

ای شما! ای فرمانروایان کشور عشق. قلب مرا از جای برکنید، من خود آنرا به خاک می سپارم تا از آن گل سنبل برآید. ای سرور من! ...

الاغی که بچه ها را بر خود سوار می داشت، یورتمه می رفت، و از ما جلوتر افتاد. جای سم های او راه دهکده را به ما نشان می داد.

سایه های سه ضلعی همراهان ما به نحو مضحکی، روی زمین افتاده بود و سایه های دو گوش هُدلولی، چهارساق آویخته و پاهای الاغی که یورتمه می رفت، در روشنی فانوسی که بچه ها با خود داشتند، به نمایش گذارده شده بود. بچه ها، سوار بر مرکب خود، در باغ کنار جاده فرو رفتند. ریگهای جاده، صدای برآمده از سم الاغ آنان را در خود پنهان کرد و دیگر بچه ها را ندیدیم.

وقتی از مقابل در باغ گذشتیم، چراغهای آن روشن بود. صدای موزیک از آنجا شنیده می شد، صدایی که از هم آهنگ کردن نی و ساز انگشتی، و زدن ترکه های نترن بر طبل و صدای فلوت و کمانچه و ماندولین دسته خمیده و طبل بزرگ آغشته به مُشک و خمیربرنج، برآمده بود. گفتم:

- آه! چه گوشنواز است این آهنگ ایرانی، آمیخته با سنت های موسیقی کهن یونان! دوست من گفت:

- دقت کنید! این آهنگ در دستگاه حجاز نواخته می شود، دستگاهی که سعدی آنرا دوست داشت؛ آنها با صدای زیر می خوانند. صدایی که «ورلن» (۲۳) نیز آنرا دوست می داشت ...

به همان اندازه که از آن باغ که جشن در آن برگزار می شد دور می شدم، صدای موزیک کمتر می شد. صدای نازل فلوت ها و صدای دلنشین ماندولین ها، و در راه دهکده جز طنین کوتاهی از آنها به گوش نمی رسید. این تصور برای من باقی

ماند که امشب تمام مردم این روستای رشت، زیر ستارگان آسمان و در انبوه درختان و روی چمنزارها، در کنار برکه ها، به آهنگ حجاز می رقصند. پانوشته ها:

(۱) - دو قسمت دیگر این سفرنامه با دو عنوان: معصومه قم و کاشان همراه،

با مقدمه ای، در گلچرخ، شماره های پنجم و ششم، ترجمه شده است.

(۲) - «من ترجمه رانومی تالیف می دانم و لذا اثری را که ترجمه می کنم

انتخاب بسیار شخصی است...» (سعدی یوسف شاعر عراقی اهل بصره و معاصر.

مقاله: شعر زندگی است. از آقای فرید کلهر - ماهنامه شعر، شماره ۷)

(۳) - سال آغاز این سفر در متن فرانسه کتاب هشت بهشت نیامده است.

(۴) - Caspienne

(۵) - cantique descantiques سروده ها یا غزلیات سلیمان

(۶) - در متن: Sulem آمده

(۷) - Sainte-bible

(۸) - احتمالاً نویسنده هشت بهشت قرآن ترجمه شده به زبان فرانسه را در

اختیار داشته است.

(۹) - ترجمه ای از: متکین علی سرر مصفوفه و زوجناهم بحورعین (سوره

طور آیه ۲۰)

(۱۰) و (۱۱) - ترجمه ای از: و آمدندناهم بفاکهه و لحم مینا پشتهون (سوره

طور آیه ۲۲) و جنات عدن تجری من تحتها آلاهار (سوره کهف ۳۱)

(۱۲) - در متن Salar-Hafem آمده است.

(۱۳) - احتمالاً متن اصلی اشعار محلی است و اصل گیلکی آنها به دست نیامد

(۱۴) - FRANCOIS Villon در «راجی که دارم. او را نشناختم و نیافتم.

(۱۵) - Ami- desjardins و بعداً او را با عنوان: درست من خطاب می کند

(۱۶) - Edessa

(۱۷) - Racine. ژان راسین. شاعر تراژدی نویسنده فرانسه (۱۶۳۹-۱۶۹۹ م.)

تراژدی اندرماک در ۱۶۶۷ سبب شهرت او گردید.

(۱۸) - «... و ما را به گیلان رسمی است نیک خوب که چون مهمان را به خوان

برند ... صاحب دعوت و کسان او از آنجا بروند و یک تن از دور بایستد از بهر کاسه

نهادن، تا چنانکه خواهند به مراد خود نان بخورند ...» (بحث درباره قاپوستانه به

ضمیمه متن، با تصحیح و مقدمه از دکتر امین عبدالمجید بدوی/ ص ۶۰)

(۱۹) - داستان رفتن بهرام در شکار با کتیزک چنگزن. (شاهنامه- ج ۲.

ص ۱۸۱۲ تصحیح دکتر دبیرسایقی) و هفت پیکر نظامی: داستان بهرام با کتیزک

(تصحیح وحید دستگردی/ ص ۱۰۷)

(۲۰) - Hermion و Herodiade و Macbeth قهرمانان اندرماک راسین

هستند.

(۲۱) - قلمه چهریق، نزدیک ارومیه در آذربایجان غربی است نه در گیلان.

باب ازین قلمه در نوشته های خود با نام «جبل شدید» نام برده است.

(۲۲) - از اینجا به بعد، شهاب خان دوست ایرانی نویسنده از زندگی باب و

خانواده او و آنچه در برخی کتب از رویدادهای زمان او سخن می آورد که به علت

مشهور بودن آن وقایع، مترجم، نیازی به درج آنها ندید.

(۲۳) - ورلن - Verlaine شاعر فرانسوی و موجد مکتب سمبولیسم

(۱۸۴۲-۱۸۹۶ م.) (+) - شباهت میان لاله زرد (Tulipe) و گلابی

پاییزی (Poire) (= که در پاییز می رسد) تنها از جهت رنگ آن دو است.